

برای لوکاج - مانند ارسطو و سنت زیبایی شناسی رئالیستی - هنر «تقلید عمل» است و «عمل» را نیز باید در سایه ی «ماتریالیسم تاریخی» تفسیر کرد. هدف معتبر و همیشگی هنر، تقلید است. از نظر لوکاج کار هنرمند مانند کار دوربین عکاسی است. یعنی هنرمند باید از واقعیت - آن هم از چشم انداز «ماتریالیسم تاریخی» - عکس بگیرد. ولی چنانچه فیلمی که در دوربین عکاسی می گذارند فاسد باشد، عکسهایی که با آن گرفته می شوند همه خراب و مخدوش خواهند بود. «ذهنیت بورژوایی» نویسندگانی مانند جویس، موزیل و کافکا همانند فیلم فاسد عکاسی است. از این رو همه ی تصویرهای مدرنیسم، رونوشتیهای شدیداً تحریف شده یا تقلیدهایی مضحک و نامعقول از واقعیت عینی اند. البته، در ادامه ی این نوشته، نشان خواهیم داد که در آثار لوکاج در کنار این ماتریالیسم مکانیکی و عین گرایی غیر انتقادی، ایده آلیسم ذهنی و ذهن گرایی افراطی قرار گرفته است. تناقض گویی خصلت اساسی مارکسیسم و نیز اندیشه ی اسطوره ای است، و آثار لوکاج نیز انباشته از تناقض گویی اند. همان گونه که کاسیرر می گوید: علم، جهان قوانین و اصول را نشان می دهد و هنر، جهان «فرمهای زنده» را کشف می کند. علم به ما وحدت اندیشه می بخشد و هنر، وحدت شهودی. اگر مانند کاسیرر هنر را در قلمرو اسطوره قرار دهیم، تمام معیارهایی که لوکاج برای ارزیابی آثار هنری به کار می برد، باطل خواهند شد. زیرا در قلمرو اسطوره، میان ذهنیت و عینیت تمایزی نیست. علم می کوشد که قلمرو عینیت را از قلمرو ذهنیت جدا کند و پیشرفت علم به معنی جدا کردن بیش از پیش این دو قلمرو از یکدیگر است. اما در قلمرو اسطوره، میان ذهنیت و عینیت مرز مشخصی نیست. مقوله های علیت، زمان و مکان در اسطوره و علم متفاوت اند. لوکاج می گوید که در «عصر امپریالیسم»، تجربه ی زمان بویژه برای «بورژواها» ذهنی شده است در حالی که تجربه ی «غیر بورژواها» از زمان عینی و عادی است. در اینجا واژه های عادی و عینی تعریف نشده اند. آیا منظور لوکاج از زمان عینی، زمان خطی است یا زمان دوری؟ پیش از مسیحیت همه ی اقوام، از جمله یونانیان، دریافته اند که زمان، بر پایه ی گردش فصول بود، یعنی زمان را تکرار شونده و مدور می دانستند نه خطی. ولی با مسیحیت مفهوم زمان خطی یا زمان تاریخی اشاعه یافت، اما در خود مسیحیت نیز برگزاری مراسم مذهبی مانند کریسمس، عید پاک و غیره بر اساس مفهوم زمان دوری است.

این دو مفهوم از زمان، یعنی زمان مدور و زمان خطی هر دو «عادی» و «عینی» هستند؛ ولی از یکدیگر متمایزند. در نسبیت نیز مفهوم زمان مطلق مردود شناخته شده است. بنابراین تجربه ی ذهنی زمان، تجربه ای خلاف نوامیس طبیعت نیست.

ولی لوکاج به علم اعتقادی ندارد؛ او به پیروی از مارکس معتقد است که علم مقوله ای اجتماعی است. بنابراین علم فیزیک که گالیه و کپلر بنا نهاده اند بر اساس الگوی تولید کالا در جامعه ی بورژوایی است؛ و چون علم فیزیک، طبیعت را که فراگرد یا امری سیال است در قالب مفاهیم خود، تثبیت و لایتغیر می کند یعنی آن را به شیء صلب تنزل می دهد، پس علم، مظهر از خود بیگانگی و عامل تبدیل فراگرد های سیال و گذرا به شیء (یا کالا) است.

هدف مارکسیسم از میان بردن جامعه ی بورژوایی و همراه با آن، برافکندن علم، به منزله ی یک مقوله ی بورژوایی است. از این رو، بنا بر نظر لوکاج بدیهی است که مارکس نمی خواسته است علمی تازه بنیاد نهد، زیرا علم، فی نفسه، بورژوایی است. هدف مارکس بی اعتبار کردن علم اقتصاد بود و زیر عنوان کتاب او، سرمایه، «نقد اقتصاد سیاسی» نیز همین نظر را تأیید می کند. هگل معتقد بود که جهان، واقعیتی با خود در تناقض است. از این رو، واقعیتی است واژگونه یا وهمی. آنچه حقیقی است ایده است نه ماده؛ بنابراین هیچ گونه شناختی در مورد جهان بر پایه ی شناخت ماده یا ماتریالیسم صرف امکان پذیر نیست. به گمان هگل، فیزیک نیوتنی، ماتریالیستی است؛ بنابراین در مقایسه بامتافیزیک، اگر نادرست نباشد، لاقط ناقص است. لوکاج نیز پایبند این نظر هگل است یا لاقط در اثر خود: تاریخ و آگاهی طبقاتی چنین مطلبی را بیان می کند. بنابراین به نظر لوکاج، ماتریالیسم و عین گرایی خصلت اندیشه ی بورژوایی و مظهر از خود بیگانگی و شیئی کردن هستند. مارکس، به پیروی از هگل، واقعیت را واژگونه یا وهمی می داند. اما واقعیت برای مارکس نه جهان بلکه «جامعه ی سرمایه داری» است. هگل با محو جهان در «ایده ی مطلق»، خیال خود را از دست این واقعیت با خود در تناقض و وهمی آسوده کرد. مارکس نیز که بر اثر پیروی از متافیزیک هگل به چنین نتیجه ای رسیده بود، برای محو واقعیت واژگونه یا وهمی «جامعه ی سرمایه داری»، تنها راه چاره را «انقلاب» سوسیالیستی و استقرار کمونیسم (ایده ی مطلق هگلی) دانست. ولی مارکس متفکری از تراز هگل نیست. در نظام او عناصری از پوزیتیویسم هم وجود دارند یعنی مارکسیسم نظامی التقاطی از عناصر ناهمگون و کاملاً سازش ناپذیر است: یکی متافیزیک هگل و دیگری پوزیتیویسم. به همین دلیل هیچ گونه تفسیر همسازی که هر دوی اینها را در نظام مارکس در نظر گیرد ارائه نشده است؛ زیرا ارائه چنین تفسیری، محال است.

ظاهراً انگلس، کائوتسکی، پله خانف و لنین زیر سیطره ی این پیشداوری بودند که مارکسیسم، علم است و هدف مارکس را رفع تناقضات علم اقتصاد می دانستند؛ و چون هیچ یک از آنها آموزش فلسفی نداشت، نمی توانست شالوده ی تفکر مارکس را که متافیزیک هگل است بدرستی باز شناسد. گرچه در کتاب سرمایه بحث پیرامون از خود بیگانگی (الیناسیون و شیئی شدن (reification) صورت گرفته بود؛ ولی مارکسیستهای یاد شده ناتوان از درک آن بودند. اما برعکس، لوکاج کسی بود که در مکتب بزرگترین

فیلسوفان نوکانتی آلمان، ویندل‌باند و ریکرت و بزرگترین جامعه‌شناسان آلمان زیمل و ماکس وبر تحصیل کرده بود. او در مقام فیلسوفی حرفه‌ای توانست پیش از کشف وانتشار اثر ماکس، دست نوشته‌های فلسفی - اقتصادی، بحث‌از خودبیگانگی و «شیء‌شدگی» را پیش کشد. به همین دلیل لوکاج را پس از ماکس، بزرگترین فیلسوف مارکسیست می‌دانند. فیلسوفانی مانند: ژان پل سارتر، مرلوپونتی، هورکهایمر، آدورنو، مارکوزه، کولاکوفسکی و لوسین گلدمن همه دنباله‌رو لوکاج بوده‌اند. بنابراین مقام فلسفی لوکاج رادر جنبش مارکسیسم نباید دست کم گرفت. گفتیم که لوکاج جوان ونویسده ی تاریخ و آگاهی طبقاتی، علم را ماتریالیستی می‌دانست. او معتقد بود که علم می‌کوشد تا همه چیز را به مقدار و عدد تحویل کند و تحویل کیفیت به کمیت از خصوصیات بارز «ذهنیت بورژوایی» است. ولی اکنون، همین لوکاج در کتاب خود معنای رئالیسم معاصر ماتریالیسم خام هلوسوس و لامتری را معیار ارزیابی آثار هنری قرار می‌دهد و برای ذهن انسان فقط نقشی تقلیدی قائل می‌شود. ذهن نویسنده کاری جز کپی کردن واقعیت ندارد، قبلاً ماتریالیسم وعین‌گرایی را سنخ تفکر بورژوایی می‌دانست؛ ولی اکنون بر ذهن‌گرایی مدرنیسم برچسب «بورژوا» می‌زند و آثار مدرنیسم را «منحط» (یا «دکادان») می‌نامد. اصطلاح «منحط» به واژه نامه ی مرتجعان و محافظه کاران تعلق دارد؛ و در شوری پیشین و اروپای شرقی می‌خواستند به زور سرنیزه و به ضرب چنین واژه های کلیشه‌ای برای ایدئولوژی حاکم بر آن جوامع، که در واقع با آنها ناسازگار بود، مرجعیتی دست و پا کنند. لوکاج پیر تصور می‌کند که چیزی به نام واقعیت، مستقل از نوع شناخت انسان، وجود دارد؛ اما او، در مقام یک فیلسوف، می‌باید بداند که واقعیت بر حسب نوع دستگاه مفهومی یا سمبلیک فرق می‌کند. واقعیت برای فیزیکدان چیزی متفاوت با واقعیت برای ریاضیدان یا شیمیدان است. حتی در فیزیک، بویژه در قلمرو مکانیک کوانتوم، توافق بر سر اینکه واقعیت فیزیکی چیست، وجود ندارد. ذرات بنیادی را توابع بسیار پیچیده ی ریاضی بازآفرینی می‌کنند؛ ولی تفسیر این توابع یعنی واقعیتی که آنها نشان می‌دهند و تفسیر مفاهیم فیزیک (مانند اصل عدم قطعیت هایزنبرگ) به ذهنیت فیزیکدان بستگی دارد. به سخن دیگر، فلسفه ی فیزیکدان در پاسخ به این پرسش که واقعیت فیزیکی چیست؟ سهم عظیمی دارد. مسلم است که در قلمرو هنر که اساس آن وحدت شهودی است، ذهنیت هنرمند نقش اصلی را برعهده می‌گیرد. اگر هنر، کشف جهان فرم باشد، ایراد لوکاج به مدرنیسم که چرا تاکید را بر سبک و فرم و تکنیک گذاشته است بی مورد است، زیرا همین ابزارهاست که هنر را از علم متمایز می‌کند. لوکاج همیشه در اثر هنری به دنبال محتوا و پیام است و این جنبه از اثر را با سرشت هنری آن اشتباه می‌کند. آنچه را او فرمالیسم می‌نامد، در واقع ساخت عناصر اثر بر طبق قوانین ویژه خود اثر است که برای ارائه «معنای درونی» آن ضروری است. لوکاج می‌خواهد که «معنای درونی» اثر و وحدت آن به وسیله ی پرسپکتیو از خارج بر آن تحمیل شود. به

نظر او وظیفه ی هر نویسنده ای این است که مانیفست کمونیست اثر ماکس و انگلس را در پیش رو داشته باشد تا «عمل» شخصیت‌های داستان خویش را طبق «ماتریالیسم تاریخی» تفسیر کند. مثلاً دریابد که پوچی نه در هستی بلکه در هستی اجتماعی، آن هم نه در هر جامعه ای بلکه تنها در جامعه ی «بورژوایی» است. نویسنده با در نظر داشتن پرسپکتیو، یعنی سوسیالیسم، می‌داند که سرانجام «تاریکی» از «روشنایی» شکست خواهد خورد. ماکس و پیروانش معتقدند که با ظهور «بورژوازی» در تاریخ، رنج و بدبختی در جامعه ی انسانی پدیدار شده است. پیش از پیدایش جامعه های مدرن، در جهان، انسانی رنج دیده و بدبخت پیدا نمی‌شد. جامعه ی قرون وسطایی دارای وحدت ارگانیک بود، میان فرد و اجتماع تنشی وجود نداشت؛ ولی وقتی «بورژوازی» (اهریمن - تاریکی) به نظام قرون وسطایی (روشنایی) حمله برد و آن را از میان برداشت، پلیدی و رنج و بدبختی بر جهان مستولی شد.

لوکاج بر پایه ی همین نظر، مدرنیسم را متهم می‌کند که چرا علت تنهایی بشر و وضع مضطرب او را نشان نداده است؟ چرا علت این معلولها را «بورژوازی» و «جامعه ی سرمایه‌داری» ندانسته است؟ ولی لوکاج در مقام ایدئولوگ کمونیست نه تنها ناگزیر است که به دیگران دروغ بگوید بلکه حتی با خود نیز صادق نیست. لوکاج در جوانی یعنی هنگام نوشتن کتاب "روح و فرمها" بینش خود را از جهان، تراژیک می‌نامد (سالهای ۱۹۱۲ - ۱۹۱۰). شاید او بینش تراژیک خود را معلول زندگی در «جامعه ی سرمایه‌داری» بداند؛ ولی همچنان که مزاروس در کتاب خود، برداشت لوکاج از دیالکتیک، می‌نویسد: «در آوریل سال ۱۹۶۳ همسر لوکاج در گذشت و او از شدت تنهایی و نومیدی ماهها در فکر خودکشی بود». ۲. ولی این بار لوکاج در مجارستان یعنی در کشوری سوسیالیستی زندگی می‌کرد. پس آیا حق با نویسندگان مدرنیست نیست که تنهایی را وضع بشر در همه ی زمانها و همه ی مکانها بدانند؟ هر چه انسان فرهیخته تر باشد و استعدادهای او شکوفاتر شده باشند، پیوندهای نژادی، قومی و عقیدتی برایش سست تر می‌شوند و در نتیجه خود را تنها تر احساس می‌کند. تنهایی و احساس اضطراب، وضع هر بشری نیست ولی وضع هر انسان فرهیخته ای است؛ خواه بودا باشد در جامعه ای بسته و کاستی، خواه جوئیس یا کافکا باشد در جامعه ای مدرن. به قول کیر که گور: «هر اندازه اصالت (یا نوآوری) یک انسان بیشتر باشد، بیشتر دستخوش اضطراب می‌شود». تک گویی های جوئیس و بکت صدای زمانه ی ماست و از همین روست که ما را منقلب می‌کنند

۱ - گنورگ لوکاج: تاریخ و آگاهی طبقاتی (برلین، ۱۹۲۳، صفحات ۲۰-)

۱۹ و ۱۵۰) و در ترجمه ی انگلیسی آن (لندن، ۱۹۷۱) صفحات ۱۳۷-۱۳۶.

2- I. Meszaros, Lukacs' Concept of Dialectic (London, The Merlin Press, 1972) P.170.